

مثنویات بهار

سوی گروه بشر انداختیم
تا بنمایند ریه دیگران
بهر بشر چنگ نوازد کنون
کیست نوازنده درین انجمن
در دو جهان سر بفر ازم ورا
نیست جز این مسئله مقصود من
وز ره ابلیس جدائی کنید
تا بابد متصل است از الست
نعمه او نعمه پیغمبر است
راه نمودند به برنا و پیر
کس نشد از مهر هم آهنگشان
نعمه ابلیس بکار او فتاد
ماعبه و دستخوش گمراهان
هر چه دلت خواست بر آهنگ زد
روح بگرداب تدنی فتاد
رهزن حسره بدل و جان گرفت
تافت ره کشتی جان از بسیدج
لیک ازین زخمه ندان نعمه خاست
زخمه دگر، آن دگر و این دگر
یکسره بر دوش بشر بار گشت
زیر لبی زمزمه جنگ داشت
کبر و تفرعن ز جهان گم نشد
سوک پینا گشت بهنگام سور
سُم خر و گاو بجایش نشست

گفت که ما صنعت خود ساختیم
راه نمودیم به پیغمبران
کیست که این ساز بسازد کنون
چنگ ز من، پرده ز من، ره ز من
هر که نوازد بنوازم ورا
چنگ محبت چه بود، جود من
گوش بر الهام خدائی کنید
رشته الهام نخواهد گسست
هر که روانش ز جهالت آبر است
راه نمایان فروزان ضمیر
رنجه شد از چنگ زدن چنگشان
زمزم پاک ازلی شد زیاد
چنگ خدا گشت میان جهان
هر کسی از روی هوی چنگ زد
مرغ حقیقت ز تغنی فتاد
عقل گران، جان پی برهان گرفت
لنگر هفت اختر و چار آخشیدج
دیره دین سخت ترین زخمه خاست
نعمه یزدان دگر و دین دگر
دین همه سرمایه کشتار گشت
هر که بدان چنگ روان چنگ داشت
کینه برون از دل مردم نشد
اشک فرو ریخت بجای سرور
مهر پرستی ز جهان رخت بست

مثنویات بهار

مهر فلک بی اثر و بی فروغ
راه خطا زد سر هر انجمن
چنگ خدا بهر دل خود زدند
روح نجنبید بر آهنگشان



گشت ازین زمزمه های دروغ
زانکه به چنگ ازلیت بفسن
چنگ نکو بود ولی بد زدند
چنگ نزد بر دل کس چنگشان

در بر « تاگور » نهادند چنگ
قوس هنر در کف تاگور نهاد
نغمه اصلی ز دل چنگ خاست
پرشد ازو هند و عراق و فرنگ
نغمه (عشاق) بجایش نشست
بوده بچنگ دگران از نخست
مانده بتاگور ز بوداست این
زخمه خنیاگر طوس است این
خامه عطار معانی است این
اینت نی بلخی رومی شعار
برده بدو ناخن حافظ نماز
صائب و بیدل بخروش آمدند
اختر سعدش ز مدار اوفتاد
زین ملکی زمزمه بی بهره است
سنگ بلا شهر جانشان شکست
هر کسی آن زد که پسندد فریق
یافتی آن ایزدی آهنگ را
خوش بزن این ره که نکومیزنی
شعر بلندت ازلی نغمه اش

تا که درین عصر نوین بیدرنگ
ذات قدیمی پی بست و گشاد
چونکه نزد چنگ بر آهنگ راست
نالۀ عشاق بر آمد ز چنگ
جمله نواها ز جهان رخت بست
تاگور! اینچنگ که در دست تست
چنگ ز رانشت و برهماست این
صفحه درس (هومروس) است این
ساز جنید و خرقانی است این
این ز (مناکی) است تورا یادگار
گفته بدو سعدی شیراز ، راز
جامی و عرفیش چو ناخن زدند
دیر گهی شد که ز کار اوفتاد
عصر جدید ارچه آملک چهره است
بند عناصر همه را دست بست
هیچکس آن چنگ نزد بر طریق
لیک توخوش ساختی این چنگ را
هر چه زنی در ره او میزنی
طبع تو چنگست و خرد زخمه اش

زانکه ز یزدان بدات پرتواست
در دو جهان دولت جاوید یافت

سال تو هفتاد و خیالت نوست
هر که ز یزدان بدالش نور تافت

* * *

گفته شد این شعر خوش آبدار
« هدیه تاگور » لقب دادمش
گفت که هان مرده بمن آورید
بگذرد آن طوطی شکر شکن
جانب ایران بگراید ز هند
پای ز سر کرده و بشتافتم
بلکه فزونتر بجمال و کمال
رخ ، چو بابر تنکی چهر ماه
نوش لبش بسد کافور پوش
پشت خمیده چو کمان طراز
تافته از سینه دل روشنش
بر تن او جامه و لباده ئی
ساده چوسقراط و فلاطون به عیش
گرد وی از فضل و ادب لشکری
راضیم از دیده که (تاگور) دید
چون شکر مصری و هندی فرند
عقل به بتخانه نماز آورد
زانش گرفتیم چو جان در میان
لاله و گل در قدمش ریختیم
شاخ گل آویخت بدامن او
ابر بهاری کهر تر فشاند

سیصد و ده چون بگذشت از هزار
جانب بنگاله فرستادمش
سال چو نو گشت درآمد برید
از وطن حافظ شیرین سخن
طوطی بنگاله برآید ز هند
چون من از این مرده خبر یافتم
دیدمش آنسانکه نمودم خیال
قد برازنده و چشم سیاه
زلف چو کافور فشانده بدوش
برده ز بس پیش حقیقت نماز
گوشت نه بسیار و نه کم بر تنش
هشته ز مخمل کله ساده ئی
گرچه ز حشمت بحوالیش جیش
خضر مثالی و سلیمان فری
آمد و چشم من از او نور دید
زان جهانست ، نه مخصوص هند
ملت بودا اگر این پرورد
او است نمودار بت بامیان
جان بگل و لاله در آمیختیم
بلبل ما گشت غزلخوان او
باد صبا کرد رهش بر فشاند

مثنویات بهار

يك طبق از گوهر و سیم سپید
دست بر آورد درخت چنار
تا قد آن سرو دلارام دید
سود با آثار قدومش جبین
بهر تماشای گل روی او
از گهر حکمت هندوستان
دامن دل پر ز گهر های هند
آمده هند ولی بهتر است

کوه بسر ، بهر نثارش کشید
بهر دعایش بیر کردگار
قلب صنوبر ز فراقش کفید
آب روان مویه کنان بر زمین
صف زده گلها برهش از دو سو
آمد و آورد بسی ارمغان
آمده از بحر گهر زای هند
گوهر حکمت همه يك گوهر است



در گهرش جوهر عرفان پدید
قطره فرو برد و فرو شد بخویش
دهر پس از دهر مکرر گذشت
مهد یکی گوهر شهوار شد
درج گهر سینۀ (تاگور) ساخت

قطره ای از عالم بالا چکید
هند، صدف وار دهان برد پیش
قرن پس از قرن بر او برگذشت
تا صدف هند گهر بار شد
از نظر اجنبیش دور ساخت

ای قلمت هدیه پروردگار
هدیه ایران پذیر از بهار

ای مگس!

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار درزندان شهربانی تهران گرفتار بود و حشرات نیز در آزار او کوتاهی نداشتند، این مثنوی را در مذمت مگس و شرح مضرات آن ساخته است.

این اشعار بدو بحر : رمل و سریع خوانده میشود.

ای همه از عقرب و افعی بتر
موجب درد سر و موی دماغ

ای مگس، ای دشمن نوع بشر
در ره و در خانه و صحرا و باغ

قصه پتیاره و مرگ سیاه
 تاخته ناگه ز سوی آسمان
 آمده بی رخصت و پوزش زدر
 در شده بی رقعۀ دعوت بخوان
 وزره نامردمی و کین و قهر
 رفته سوی مزبله و آلوده پای
 ریسته از پرخوری و کرده قی

قصه نست ای عدوی کینه خواه
 آخته بر صحت و امن و امان
 بر سر هر مسندی افشانده پر
 خورده و برخاسته پیش از کسان
 بر سر هر طعمه‌یی افشانده زهر
 آمده بر سفره خلق خدای
 کرده قی از بهر چه، ناخورده می

* * *

اینهمه پیش من و تو میکند
 ما و تو بگشوده بر این دیو، در
 لیسد و بوسد لب فرزند ما
 بر سر و دست و تن آن بیگناه
 حصبه و اسهال ره آورد او
 فتنه بیداری و کابوس خواب
 دشمن اندیشه و خصم خیال

بر سر و ریش من و تو میکند
 خانه خود ساخته زیر و زبر
 چهره نو باوه دابند ما
 سالک و جوش آرد و زخم سیاه
 هر دای آزرده یک درد او
 زرز او صیحه دیو عذاب
 مایه نکبت، سر وزر و وبال

داستان (خرفستر) ❁

بشنوی ار گفته پیر مغان
 خلقتش از دیو شد این شوم ذات
 مؤبدی این قصه خرفستران
 کیک و مله کژدم و مار و مگس
 ساخته ز اندیشه اهریمن اند

گیری ازین دیو چه آه و فغان
 کشتن وی زان بود از واجبات
 گوید و بس نکته حکمت در آن
 اشپش و زنبور و از این جنس بس
 مایه آزدن مرد و زن اند

* خرفستر - حیوانات موزی که باعقاد مغان، اهرمن هیجده کالبد از آنها ساخت و از هور مزد در خواست که جان در آنها بدمد و خدای برای اجر بندگان در روز جزا آنها را جان داد و برای کشتن هر یک از آنها توابی مقرر فرمود

وز پی اجر من و تو در شمار

داد بر این طایفه جان ، کرد کار

* * *

وین مگس آمد سر اهریمنان
عافیت از هیبت او در گریز
عاجز از او آدمی و چار پا
بر بشر از زلزله فتاك تر
چون سگ دیوانه و چون گرگ و مار
وز سگ دیوانه و از مار و گرگ
در همه عمری سگ دیوانه ای
وین بتر از عقرب و مار و رطیل
پیشه او کشتن اولاد ما است

خلقی از او بر سر و سینه زنان
شیر نر از صدمت او اشکریز
تیره از او مسکن و صحن سرا
وز سگ و گرگ کله بی باك تر
کشتن او فرض بر اهل دیار
ز حمتش افزون تر و هولش بزرگ
بینی و ماری شده از لانه ای
حمله و رآید سوی ما، خیل خیل
کشتن او فرض بر افراد ماست

خانه را پاك دار تا مگس نیاید

دعوت او مسکن پرچرك تست
پاکی و پاکیزگی از دین بود
چون مگس از اهر من آمد پدید
ریشه ذات مگس اهریمنی است
پاك زی و خانه خود پاك دار
گر همه خلق این عمل آسان کنند
کشور ایران شود آباد و پاك
چون مگس از کشور ما گشت دور
خرمگس از پاکی کشور پرید
بهجت و نورانیت آید بکار
صحت و انسانیت از خاصیت

مسکن پرچرك تو از شرك تست
مشرك و بیدین سگ چرکین بود
رغبت او جانب چرکی کشید
خاقتش از ریمی و از ریمنی است
تا مگس از خان تو گیرد فرار
ریشه اش از کشور ایران کنند
میشود این جانور از بن هلاك
با گل و خاك وطن آغشت نور
رشته بی پاکی کافر برید
صحت و انسانیت آید بیار
دانش و دین آرد و حسن نیت

لشکر شیطان در دیگر زنند

دانش ودین چون در کشور زنند



کشتن و تاراندنش آسان بود

وین مکس از لشکر شیطان بود

ای پسر ، این گفته نغز بهار

بشنو و بر آن دل و همت گمار

جو يك مثقالی

یافته مخلوق ز عدلش امان

بود بکرمان ، شهبی از دیلمان

قفل بدر خورده و هشته کلید

گشت یکی گنج بهمدش پدید

صندوق آورده و زانو زدند

کارگران در بر شاه آمدند

بود یکی حقه در آنجا زر

شاه بفرمود کشادند در

جز دو جو کهنه ندیدند چیز

چون در آن حقه کشادند نیز

جو نه ، که جوزی بنظر مینمود

هریک از آنها درمی وزن بود

شاه سر انگشت بدنشان گرفت

ز آن جو و آن حقه و رازشگفت

بو که بداند ز هزار اندکی

گفت بجوئید ز پیران یکی

تا که کشایند بدو قفل راز

پیر ترین مرد بجستند باز

ریش و سر اسپید و عصائی بمشت

بود یکی پیر دوتا گشته پشت

گفت چنین واقعه داری بیاد ؟

شحنه بدو قصه جو برکشاد

بو که خبر داشته باشد پدر

گفت مرا نیست از این در خبر

نیک نشان ده که بجوئیم راست

شحنه بگفتا پدرت در کجاست ؟

هست مر او را بفلان کو مقام

گفت دو موئی است فلانیش نام

یافت یکی مرد ظریف دوموی

شد بنشانیش غلامی بکوی

زاغ سیه همدم باز سپید

بر سر و ریشش بدو موئی ، پدید

صحبت فرزند و جواب و سؤال

گفت فرستاده ، بدو شرح خال

گفت پس این راز کهن باز کن
گفت مرا نیز بسان پسر
لیکن دارم پندری هوشیار
گرچه هنوزش ز جوانیست بهر
شاید اگر پرسی از او این مقال
شحنه فرستاد و طلب کرد پیر
موسیه و سرو قد و پیانتن
سی و دو دندان سپیدش رده
شحنه حکایت بملك عرضه کرد
گفت ازین جو، که عجب گستر است
باب، جوانتر زیسر کی رواست؟!
گفت پدر: «شاه جهان زنده باد
هست مرا پاك زنی خوش زبان
حالت من داند و اطوار من
زین سبب از عمر تمتع برم
وین پسر را زن کدبانوییست
گاه کند آشتی و گاه جنگ
زین سبب او گشته ز من پیرتر
لیک نبیره ز زن آزرده است
هست زنش بی مزه و یاوه گوی
بسکه پیا کرده در آن خانه جنگ
زین قبل از جور زن بی حیا
شاه از آن طرفه حدیث شگرف
گفت که هان سر نهان باز گوی

مثنویات بهار

پور ندانست تو آغاز کن
نیست ازین راز نهانی خبر
هست سرایش بفلان رهگذار
نیست کهن سالتر از وی بشهر
نزد ملك عرضه کند شرح حال
پیر نه، بل تازه جوانی هژیر
محتشم و با ادب و خوش سخن
موی سر و ریش بشانه زده
شاه عجب داشت از آن هر سه مرد
قصه این هر سه عجائب تر است
پیر تر از پور، نبیره چراست؟
واقعه ما ز زنان اوفتاد
کار کن و عاقله و مهربان
مونس من باشد و غم خوار من
غم نخورم پیر نگردد سرم
کز جهتی باب داش هست و نیست
گاه بود شکر و گاهی شرنگ
لیک نه فرتوت چو پور دگر
گرچه بسی نیست که زن برده است
شوخکن و بی ادب و زشت خوی
خانه بر او گشته چو زندان تنگ
پیرتر است از پدر و از نیا
شاد شد و بست از آن طرفه طرف
گر خبری داری از آن باز گوی

مثنویات بهار

چون بود و کی شده این جو درو؟
 جو نه که بادام دو مغز است این
 روز و شبان با دهش و دادزی
 کرده در آن صفحه چنین یادداشت:
 خلق بر آسوده از آن پادشا
 ملک نگهداشته ز امید و بیم
 گشتی امیدش سوی شه راهبر
 لطف نما ینده هر بی گناه
 محتسب عقل بفرمان او
 تمشیتش چاره نا بخردی
 خلق، که الناس بدین الملوک
 کار مظالم بتن خود کزید
 در بر شه بردی و بگذاشتی
 برد کسی در بر تختش گذاشت
 داد ده ای سایه پروردگار
 کرد خریدار در آن جا مقام
 نیز یکی قصر در او ساخته
 آمده گوید که بیا زر بیر!
 وانچه در او هست دفین زان تست
 زر نخریدم که شوم کنجور
 گفت که این گنج از آن شماست
 لیک زر از آن فروشنده است
 و آندو عجب قصه از آنان شنید
 با دو دل روشن و روح بزرگ

قصه این حقه و صندوق و جو
 جو بدم سنگ! چه نغز است این
 گفت شها! دادگرا! شاد زی
 از پدران دیده ام این یادداشت
 بود بکرمان ملکی پارسا
 مقتدر و بنده نواز و حکیم
 هر که ز بیمش شدی از ره بدر
 داد گذارنده هر داد خواه
 حکمت و دین جمع بدوران او
 تریبتش داروی درد آبدی
 پیرو شه گشته ز حسن سلوک
 روز دو، در هفته چنان چون سزید
 هر که ز کس مظلومه بی داشتی
 تا بیکی روز یکی عرضداشت
 گفت شها! گوش بعرضم کمار
 مزرعه بی را بفرختم تمام
 قیمت آن مزرعه پرداخته
 یافته در زیر زمین خم زر
 گویمش این ملک و زمین زان تست
 گوید من خاک خریدم، نه زر
 شاه خریدار زمین را بخواست
 گفت خود این باغ زمن بنده است
 شاه چو آن مشکل آسان بدید
 مظلومی صعب و تراعی سترک!

مثنویات بهار

سر بگریبان تفکر کشید
گفت که فرزند چه دادت خدای
روی زمین جز ویم اولاد نیست
یافت که باشد پسری مرو را
کنج بیخشود بدو نازنین
حق خریدار و فروشنده را
هر دو نمودند حکومت قبول
کشته بدست آمد و جو شد درو
و آندو جوانمرد فتوت شعار
جو که بمثقال رسد، کیمیاست

دیر گهی رنج تحیر کشید
پس بفروشنده، جهان کد خدای
گفت مرا دختر دوشیزه ایست
وز دگری جست همین ماجرا
دختر آن داد بفرزند این
کرد بدینطرز عدالت، ادا
ناشده خصمان ز قضاوت ملول
کشت خریدار در آن سال، جو
از اثر معدلت شهریار
دانه جو را درمی وزن خاست



گفت که این قصه نبشتمش به
بهر به آموزی اقوام نو
کز اثر معدلت شهریار

شاه چو آندید بفرمود : زه!
قصه نبشتمند و نهادند جو
تا که بدانند بهر روزگار

کار رعیت بکجا می کشد!
پاکی نیت بکجا می کشد؟

بنای تخت جمشید

چون که برداخت زبنگاه شوش
تا کند از سنگ، بنائی بلند
یک تنه بر پایه کوهی گذشت
جایگه دخمه و ایوان و کاخ
آب و هوا کشته بهم ساز کار
پهن یکی تختیکه با شکوه

پادشه ملک ستان، داریوش
تاخت سوی پارس بعزت سمند
تافت عنان بر طرف مرو دشت
پایکهی دید بلند و فراخ
سبزه و گل فرش ره مرغزار
سخت گفت بپرند بر آن سخت کوه

مثنویات بهار

وز بر آن عرصه موزون نهاد
 سنگتراشان ز هنر پروری
 جز نهادند ز سنگ وزین
 تخم ستونها بزمین کاشتند
 تیشه گران تیشه به چندن زدند (۱)
 کوره پزان خشت خرف ساختند
 چهره نگاران بسر انگشت هوش
 هر طرفی سنگ سیه جان گرفت
 هر قدم از تیشه صاحب فنون
 چونکه شد آراسته اسباب کار
 تا دو سه صندوق ز سنگ سیاه
 داشت شهنشاه دو کنج گران
 بود یکی کنج هنر های او
 بود یکی کنج شهنشاهیش
 تا لب دانوب ، ز هندوستان
 کنج خرد، صورت شیری سترگ
 پند نکو داده خرد مند را
 یعنی اگر هست بملکت نیاز
 خواهی اگر ملک بیاید همی
 گفت نبشتند شه داد گر
 چونکه بیاراست بفر هنگشان

طرح یکی قصر همایون نهاد
 دست گشادند بخارا دری
 نقب گشادند بزیر زمین
 سبز نمودند و بر افراشتند
 پتک زنان پتک بر آهن زدند
 آره کشان سرو بیندا ختند
 نقر نمودند بخارا نقوش
 راست شد و پیکر انسان گرفت
 جانوری جست ز سنگی برون
 شاه بفرمود بآموز کار
 نرم بسفتند در آن کارگاه
 یافته آن هر دو برنج گران
 دیگر کنج خرد و رای او
 کنج دگر، کنج وطنخواهیش
 وز در چین تا حبش و قیروان
 پنجه فرو برده بگاوی بزرگ
 سکه بزر ساخته این پندرا
 شیر صفت قوت سرپنجه ساز
 قوت شیریت بیاید همی
 نامه آن کنج، بسیم و بزر
 کرد نهان در شکم سنگشان
 ناتمام

(۱) چندن - بر وزن و معنی چنل و مندل باشد و آن چوب خوشبوئی است.

بخش سوم مشنویات



در بحر مجتث مثنیٰ محذوف

مفاعلهن فعلاتن مفاعلهن فعلن



گفتگوی دو شاه



در جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) بمناسبت خلف‌عهد و نقض پیمان ایتالیا بامتفقین خود (آلمان و اطریش) این منظومه بطرز سؤال و جواب بین فرانسوا ژوزف امپراطور اطریش هنگری و ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا برسم مطایبه سروده شده و در خلال آن پیاره‌ای از حوادث تاریخی و نقشه‌های جنگی اشاره شده است.



فرانسوا : چه میکنی ، بچه‌کاری، امانوئل، پسر م؟
 امانوئل : بودور که وار ! عزیزم فرانسوا ، پدرم !
 فرانسوا : تو نور چشم منی خیره چشمیت از چیست؟
 امانوئل : تو قبله گاه منی ، گوشکایتت از کیست؟
 فرانسوا : شکایتتم ز شما نور چشم های دو رو !
 که مهر دردل ایشان نرفته است فرو !
 ز بعد خوردن سی و دو سال خون جگر !
 شدید ملعبه انگلیس افسونگر !
 بدست خود ز چه، ای نور چشم، رنگ زدی؟
 بضد ما ز چه یکباره کوس جنگ زدی؟
 مگر ز دوستی ما ضرر چه دیدی تو؟
 بغیر نفع ، ز من ای پسر چه دیدی تو؟
 ز اتحاد من ای پشه ، ژنده پیل شدی !
 کسی نبودى و ویکتور امانوئل شدی !

مگر طرا بلس غرب را تو خود خوردی ؟
 بیک سکوت منش پاک از میان بردی !
 سی و دو سال تمام ای جوان افسون باز !
 شده بهمت من ، کشورت عریض و دراز !
 زدوستی من اکنون چه شد که سیر شدی ؟
 بریدی از من و بر روی من دلیر شدی ؟
 تو بهر ساز زدن لایقی و نقاشی
 که یاد داده تورا خود سری و او باشی ؟
 چه زحمتی که کشیدم بسر فرازی تو !
 خبر نداشتم از مکر و حقه بازی تو ! !



امانوئل : برو برو که تو پیری و رفته تدبیرت
 نمی شوند جوانان دو باره نخجیرت
 بمن گذشت نکردی تو بندر (تریست)
 که در سلیقه من همچو گاو سامری است !
 کجا سزد تو و کیوم دگر بنخود رائی
 بدست ما ، با روپا کنید آقائی
 بوعده تو کجا خلق سر فرود آرند
 برو که خلق جهان شأن و آبرو دارند



فرانسوا : امانوئل ! بخدا اشتباه کردی تو
 بنزد خلق ، مرا رو سیاه کردی تو
 بتو کسی چو من آخر وفا نخواهد کرد
 دگر کسی بشما اعتنا نخواهد کرد

قوای روس اگر رو کند به بحر سفید
 تو روی راحت و عزت دگر نخواهی دید
 گر انگلیس و فرانس از تو احترام کنند
 بدین هواست که آخر تو را تمام کنند
 اگر دو روز دگر صبر کرده بودی تو
 هزار فائده و بهره برده بودی تو
 اما نوئل : ژرف! مرا سخنانت چو آب و غربال است
 زبان من بجواب تو ای پدر لال است
 ز ویلهلم و تو، زین پس مرا امیدی نیست
 ز ترک نیز بمن بهره جدیدی نیست
 ز روس نیز ترسم اگر چه پر خطر است
 که (اسکوویت) (ز) (سازانوف) بسی زرنگتر است
 کجا مجال دهد انگلیس پر تزویر
 که بر بغاز نهاد پای، روس کشور گیر
 وای چنین که گرفته است ترک، رشته کار
 طرابلس رود از دست من بخواری خوار
 کمان مبر که من از انگلیس گول خورم
 که عهد نامه او را بعاقبت بدرم
 فرانسوا : برو برو که تو شرم و حیا نمی دانی
 تو هیچ قیمت عهد و وفا نمی دانی
 اما نوئل : وفا و عهد بعالم چه قیمتی دارد؟
 دو پاره کاغذ باطل چه حاجتی دارد؟
 معاهده است فقط از برای خر کردن
 و ز آن میان خر خود را زپل بدر کردن

صلاح بنده شرمنده بعد از این جنگ است
 که جای بنده در این ده خرابه‌ها تنگست
 فرانسوا : کنون که حال چنین است پس مواظب باش
 فضول پر طمع بدهوس ، مواظب باش
 بهوش باش ، خبردار ! ای عدوی بزرگ
 که میرسد بسراغت قشون هند بزرگ
 کنون که بی ادبی میکنی بدین تندی
 بگیر مزد خود از توپ بیست و شش پوندی
 امانوئل : کنون که کار بدینجا کشید یا الله
 اقول اشهد ان لا اله الا الله



بخش چهارم مثنویات



در بحر هزج مسدس اُخرب

مفعول مفاعلهن فمولن



قمر الملوك

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی که در يك حادثه اتوموبیل دست قمر الملوك وزیري خواننده شهیر شکست ، این اشعار را بهار درتأسف ازین حادثه و تجلیل از آن بانوی هنرمند ساخته است .

ای نو گل باغ زندگانی
 ای شب‌نم صبح در لطافت
 ای بلب‌ل نغمه سنج ایام
 مام تو چو آفتاب زاده
 زحمت بتو ، دست آسمان داد
 گردون نبود بذات اگر دون
 دستی که بکس جفا نکرده
 دستی که کند زخوش ضمیری
 ای چرخ‌ترا اگر چه دین نیست
 بشکستی اگر بحیله این دست
 دست تو بقلب ماست بسته
 تیر افکن آسمان بیکدم
 يك تیر و هزار ها نشانه
 ای چرخ ستمگر جفا کار
 بر بند نظر تو زین نشانه
 ای برتر و بهتر از جوانی
 ای سبزه تازه در نظافت
 ای همچو فروغ مه دلارام
 نامت ز چه رو قمر نهاده؟
 لعنت بسرشت آسمان باد
 کتف تو چرا شکست گردون
 در عهد کسی خطا نکرده
 ز اطفال یتیم دستگیری
 دستی که شکستنیست این نیست
 دست دگر این چنین مگر هست؟
 دست تو نه ، قلب ما شکسته
 دست تو شکست و قلب عالم
 نفرین بکمان و بر زمانه
 دست از سر این محیط بردار
 کین مام سترون زمانه

مثنویات بهار

صد قرن هزار ساله باید
ایران که دو صد قمر ندارد
در زیر حجاب زشت، حوری است
بگذار برای ما بماند
تا يك قمر الملوک زایید
هر زن که چنین هنر ندارد
در ابر سیه، نهفته نوری است
آواز فرح فزا بخواند

زان زمزمه های آسمانی
بر مرده دلان دهد جوانی

هدیه دوست

ای باد صبا ز روی یاری
شو نزد رفیق مهر بانم
بر گو که رسید از آن دلفروز
يك کارت ز حضرت شما بود
دو کارت بعبادت همیشه
يك شیشه شراب زرد جوشان
يك شیشه می لطیف لیکور
گفتی تو که چار یار بودند
اول زده شد شراب عالی
لیکور چو لطیف بود و شیرین
وان دو دگر از ره مدارا
هر شب سه پیاله بی تخلف
کفاره دوره جوانی
می، شب تاروز در کشیدن
حالا بایست کم بنوشیم
وز راه وفا و دوستداری
(سبحانقاوف) آن عزیز جانم
دو کارت بروز عید نوروز
دیگر ز رفیق با وفا بود
همراه دو کارت چار شیشه
شامپانی ازو سیاه پوشان
دو شیشه عرق برنگک چون در
آلام مرا دوا نمودند
جای رفقا عموم خالی
شد یکسره قسمت خوانین
یکماه ندیم بود ما را
یاد تو و یاد . . .
بسیار خوری و کامرانی
بطری بطری بسر کشیدن
کز سینه و قلب در خروشم

چشمك میزد بما نهانی
 سرگرم نشاط، مست و مغرور
 چشمك میزد بما نهانی
 با اینهمه می پرست بودیم
 نوشیدن می شعار پیر است
 بیش از سه پیاله در عذابیم
 بیم است که قلب گیرد آماس

روزی که الهه جوانی
 بودیم جوان و شاد و مسرور
 از مستی، عالم جوانی
 ناخورده شراب، مست بودیم
 امروز که روزگار پیر است
 محروم ز باده و شرابیم
 گریش خورم می از سه کیلاس

* * *

يك سلسله تابلو فرستاد
 نقش است که باز ماند از ما
 وز عهدی دور کرده یادی
 وین نقش بود بجا همیشه

(سبحانقلوب) آنچه نوفرستاد
 کی راز و نیاز ماند از ما؟
 هر تابلوی ز اوستادی
 می خورده شود ز خم و شیشه

وانجا که هنر بر آورد دست
 بی می همگی شوند سر مست

مطایبه

رخ بی سببی ز ما نهفته
 بهر چه تورا هوای مانست؟
 بر عهد هم استوار بودیم
 در بر رخ دوست بستی ایدوست
 گربستی عهد، چون شکستی
 تو جان منی، فدات کردم
 سیکار به پیچم از برایت
 سازم ز خمسار باده مستت

ای از بر ما بخشم رفته
 ما را کنهی بجز وفا نیست
 آخر نه من و تو یار بودیم
 بهر چه زما کستی ایدوست
 عهدی بهزار وعده بستی
 باز آی که ~~خاک~~ پات کردم
 دستی بکشم بساق پایت
 جام عرفی دهم بدستت

وز نعهشہ چرس در خیالت
گویم غزلی بدین قشنگی

بینم شب و روز با جلالت
از بهر تو ای نکار بنگی

در سبک عرفان

آشوب سپهر و آفت خاک
چنبر از چرخ بر گشائیم
وز دیده مانهان ، نهان نیست
ماراست به بستگان کماهی
صد ناخنه کره گشائی
در بر رخ انتظار بسته
در خانه خویشین جهانجوی
یک حرف از آن بکس نگفته
در هفت اقلیم و چار بنیاد
وز اشک روان بگل نشسته
و آتش زده ز آب دیده بر خاک
جان خسته درد و رنجشان بود
لیکن ماریم خود ، نه گنجیم
مار افسایان کیمیا توز
جمله سروبن شرنک و نیشیم

مائیم و دلی ز عشق صد چاک
چون رای منازعت نمائیم
از پنجه ماجهان ، جهان نیست
ماراست بنخستگان راهی
صد آینه جهان نمائی
در کنج شکستگی نشسته
بسته ره پویه ، و آسمان پوی
در دل دو هزار غم نهفته
صد ره زده پنج نوبت داد
از دیده طریق دل بیسته
از باد فراق ، چفته چون تآک
آنانکه دلی چو گنجشان بود
ما نیز قرین درد و رنجیم
ای گنج دلان حکمت اندوز
ماریم و بمهره خصم خویشیم

ماریم و هوای گنج داریم
چون مار گزیده رنج داریم

بخش پنجم مثنویات

در بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
